

می دیدیم، رنگ سرخ خون بود بر سیمای پریده رنگش. او سخنی نمی گفت، اما نگاهی که ما به همبازی دیگر می کردیم، ازهر تازیانه ای سوزنده تر بود.

بچه که بودیم این بازی را می کردیم. اما حالا دیگر بازی نبود. بچه که بودیم در روز روشن بازی می کردیم. و صدای سوت قطار بازی را بامزه تر می کرد. سوت قطار و بعد خود قطار. قطاری که از روبرو می آمد، یا از پشت سر. و اگر هم از پشت سر می آمد، ما کاری می کردیم که از روبرو بیاید. یکی از شرایط بازی همین بود که بتوانیم قطار را ببینیم. وانمود می کردیم بی اعتنائیم و همچنان روی ریل، دوبه دو راه می رفتیم. راننده از سرعتش نمی کاست، اما پی در پی سوت می زد. ترس و تشویش و هیجانش را در سوت قطار می دمید. و نیز تهدیدش را و دشنام هایش را. ما دیگر زبان لکوموتیو را می فهمیدیم. کوتاه، بلند، بریده بریده، پی در پی و بسیار بلند، یکسره تا به ما برسد. کوتاه همچون خطاری، بلند همچون فریادی، بریده بریده همچون خبر کردنی از سر ترس و تشویش، کوتاه و بلند و پی در پی، همچون تهدیدی به دشنام های سخت آمیخته. اما ما خندان و بی اعتنا پیش می رفتیم و می نمودیم که بی باکیم. گرچه سخت می ترسیدیم. هراس برمان می داشت. هراس از چشم در قلب می جست و از آنجا در سراسر تن پخش می شد و می گسترد و همین که آخرین ذره تن را در خود می گرفت، دوهمبازی، یکباره و در یک آن، یکدیگر را رها می کردند و به دوسو می پریدند و از خاکریز پایین می دویدند. گویی سرانگشتان شان که آن ها را به یکدیگر می پیوست، راهی بود که هراس شان را میزان کند تا به یک اندازه آن ها را لبریز کند. نه کمتر، نه بیشتر. یا گویی هراس هر دو که به سر انگشتان می رسید و به یکدیگر می خورد، در تن آن ها جرقه می زد و انگیزه رهایی شان می شد. همبازی ها دو به دو یکدیگر را رها می کردند

و این سوی و آن سوی می‌پريدند. و همیشه دوتا می‌ماندند که آخر همه این کار را می‌کردند. دوتایی که قهرمان بودند و ما با حسرت و هراس آن‌ها را می‌نگریستیم. چنان بود که گویی سایه قطار روی آن‌ها می‌افتد، سپس جدا می‌شوند. چنان بود که گویی انگشتان‌شان که از یکدیگر جدا می‌شود، پيشانی لکوموتیو را می‌ساید. چنان بود که گویی راننده به جلو خم می‌شود و با دو دست آن‌ها را به این سوی و آن سوی ریل، کنار می‌زند.

راننده و وردستش از دوطرف به آن دو دشنام می‌دادند. و آن دو می‌خندیدند. و ما در حسرت آن دشنام‌ها بودیم. بچه که بودیم، این بازی را می‌کردیم. اما حالا دیگر بازی نبود. بچه که بودیم، روز روشن بازی می‌کردیم. حالا شب بود، شب تاریک، یا شاید ما در تونل تنگ پر دود نفس‌گیری گیر افتاده بودیم. چرا که سرکه بالا می‌کردیم، حتی کورسوی یک ستاره را هم نمی‌دیدیم. گویی سقف آسمان را از سنگ سیاه دودزده ساخته‌اند. و قطار که می‌آمد، از رویو یا پشت سر، چراغ‌هایش را روشن نمی‌کرد، سوت نمی‌زد، صدای داد. تنها نزدیک که می‌شد، خیلی نزدیک که می‌شد، ما از لرزش ریل یا چرخش چرخ‌ها بر روی ریل می‌فهمیدیم که دارد می‌آید. اگر می‌فهمیدیم، یکدیگر را رها می‌کردیم و خود را پس می‌کشیدیم، هم تند و هم آرام. ناچار بودیم با احتیاط خود را پس بکشیم، چرا که در آن تاریکی غلیظ هیچ چیز نمی‌دیدیم. اگر به جسم سختی می‌خوردیم، به خود می‌گفتیم که دیواره تونل است و خود را به آن می‌چسباندیم. همچون غریق به هر خار بخته سیاهی می‌چسبیدیم تا این شط سیاه سوزان، از دل این دریای تیره بگذرد و برود. پس از آن در تاریکی، کورمال کورمال، دست دوست را جست و جو می‌کردیم. گاه می‌یافتیم. و گاه نمی‌یافتیم. و ندایی، همچون درد، سخت و گزنده، در

قلب مان می نشست که می کوشیدیم خاموشش کنیم و نمی توانستیم، و می گفت: باز بازی خونین شد. (اما حالا دیگر بازی نبود.) خون به دیوارها، اگر دیواری وجود داشت، شتک زده بود، اما آن را نمی دیدیم. در سیاهی رنگ خون هم سیاه است. لکه ای سیاه، برزمینه ای سیاه.

دست ما همچنان جست و جو می کرد تا دستی بیابد و بازی را از سر بگیرد. (بازی، حالا دیگر بازی نبود.) و دست باز یافته، همیشه دست دوست نبود. این را خیلی دیر می فهمیدیم. وقتی که دست، هنگام رها کردن، به جای رها کردن، ما را به سوی خود می کشید و... دیگر دانستن سودی نداشت.

باری، اما ما چاره ای جز جست و جو نداشتیم. و جز گام نهادن. پایی جلو پای دیگر. گاه لکه نیمه روشنی در دور دست ها می دیدیم. ماه رنگ پریده بود که از پس ابرها در دریا فرو می رفت یا دهانه تونل بود؟ (اگر تونلی وجود داشت.) یا نوری بود از قطاری که می آمد؟ گرچه چراغ لکوموتیوها همیشه خاموش بود، ما می دانستیم که پس از لکوموتیو چندین واگن بی در و وزن باری است و پس از آن چندین واگن رستوران. همین و نه چیز دیگر. واگن رستوران پنجره داشت، اما پنجره ها را با پرده های کلفت پوشانده بودند. گاه گوشه یکی از پرده ها، به تصادف، پس می رفت و ما در یک لحظه دریای روشنی می دیدیم که گروهی در آن سرگرم خوردن و نوشیدن و خندیدن و گفت و گویند. یک لحظه بود، همچون برق چراغ دوربین عکاسی، اما در همان یک لحظه همه چیز را می دیدیم. خنده ها و هیاهوهای ساکت و بی صدا را.

ما از کجا همه چیز را می دانستیم؟ شاید ما خود روزگاری در قطار بوده ایم. در رستوران روشن و پریها هو، بعد به بیرون پرتاب شده ایم. چرا و چطور؟ این را دیگر نمی دانستیم. در هر حال، اگر هم از میهمانان

پرهیاهوی خنده رو نبوده ایم، پیشخدمت رستوران که می توانستیم باشیم. شاید از بودن در آن هوای گرم خفه پر صدای آلوده به بوی الکل و پر شده از دود سیگار، کلافه شده بودیم و خود را به بیرون پرت کرده بودیم. شاید اصلاً قطاری در کار نبود. شاید قطار خود ما بودیم. ما راه نمی رفتیم. چنبره شده بودیم و روی ریل می چرخیدیم و قطار را به پیش می بردیم. ما مثل میله ها و اهرم ها دراز شده بودیم و جلو و عقب می رفتیم. ما مثل پیچ و مهره ها، واگن ها را روی دوش خود گرفته بودیم. ما مثل زغال در کوره لکوموتیو می سوختیم و مثل دود از دودکش بیرون می آمدیم و باز زغال می شدیم و باز دود و باز زغال... اما این را از سر یقین می دانستیم که آن ها که در واگن های در بسته بی وزن باری بودند، همین که می مردند، (از خفگی بود یا از تشنگی و گرسنگی؟)، جسدشان را در کوره می انداختند. بله، قطار، قطار باری نبود، مسافری بود. اما تنها دوجور واگن داشت: واگن باری بی در و وزن که تا سقفش آدم چپانده بودند، و واگن های باز و روشن رستوران، این را از کجا می دانستیم؟ شاید خود ما هم روزگاری در واگن های خفه بی در و وزن باری بوده ایم. شاید به بیرون پرت شده ایم. یا شاید به بیرون پرتاب مان کرده اند. یا خودمان خود را پرت کرده ایم. تخته ای از کف یا سقف یا دیواره واگن باری کنده ایم و خود را از آن شکاف باریک، با هزار زجر و خطر، به بیرون پرت کرده ایم، (این را از کتاب ها آموخته بودیم.) و بخت با ما یار بوده است که درست روی ریل نیفتاده بودیم یا سرمان به سنگ نخورده بود.

اصلاً این قطار کجا می رفت؟ شاید پیوسته در تونلی دراز و تاریک و بی انتها، تونلی همیشگی، راه می سپرد. اگر در روز و در آفتاب سفر می کرد، پس چرا چراغ های رستوران همیشه روشن بود و پرده ها آویخته؟ شاید مسافران از تاریکی شب (یا سیاهی تونل) وحشت

داشتند و می ترسیدند به آن بیندیشند. پرده ها را می کشیدند که چشم شان به تاریکی نیفتد. و گرنه همه کس خود را به نور روز و به آفتاب می سپارد.

شاید قطار ایستاده بود و تونل راه می رفت؟ عجیب است؟ از چیزهای دیگر عجیب تر نیست.

شاید قطار درست وسط تونل خراب شده بود و ایستاده بود. و برای آن که مسافران وحشت نکنند، پرده ها را کشیده بودند. و ما که خود فهمیده بودیم، راه افتاده بودیم تا کمکی دست و پا کنیم. اما واگن های باری، با آن محموله عجیب شان؟

شاید راننده درست وسط تونل قطار را نگه داشته بود، اما لکوموتیو را خاموش نکرده بود، تا دود سیاه سمی مسافران را بکشد. اما چرا؟ (چرایش را نمی دانستیم.) و ما که خبر شده بودیم، می رفتیم تا دیگران را خبر کنیم.

شاید هم مسافرها را خبر کرده بودیم، اما به ما خندیده بودند و مسخره مان کرده بودند. حرف مان را باور نکرده بودند. شاید هم خودشان دست و پای ما را گرفته بودند و پرت مان کرده بودند بیرون. شاید و شاید و شاید...

اما آنچه مسلم بود، این بود که ما داشتیم روی ریل راه می سپردیم، دست در دست یکدیگر، گامی از پس گام دیگر. شاید انتظار داشتیم آن لکه نیمه روشن روی پرده، که کوچک بود و رنگ باخته، بزرگ و بزرگ تر شود و رنگ بگیرد و پررنگ تر شود و سرانجام ما را در خود بگیرد. شاید انتظار داشتیم یکباره خورشید ما را در خود غرق کند و ما با ناباوری پلک بزنیم و دست مان را سایبان چشم مان کنیم، اما در همان حال، از لای پلک نیم بسته، خورشید را ببینیم، که از لای انگشتان نیم باز، در چشم ما می تابد. شاید...

شاید‌ها را کنار بگذاریم. شاید در همین لحظه قطار، بی صدا سر برسد و له‌مان‌کند. آنچه می‌دانیم این است که داریم روی ریل راه می‌رویم، گامی در پی گام دیگر، دست در دست یکدیگر. شاید شب یا تونل یا دود یا تیرگی، هرچه هست، دیر یا زود، سرانجام...

شاید‌ها را کنار بگذاریم. و پیش از همه این شاید وحشت‌بار را که بس که هولناک است جرأت نمی‌کنم برزبان بیاورم، که بس که هولناک است یقین دارم دروغ است، دروغ است: شاید تنها منم و همبازی‌ام که داریم راه می‌رویم. کسی سخن نمی‌گوید، کسی آواز نمی‌خواند، کسی فریاد نمی‌زند. شاید کسی نباشد. شاید تنها منم و همبازی من. شاید او نیز شب‌چی و سایه‌ای و خیالی بیشتر نباشد؟ اما نه، من بی صدا سخن آن‌ها را می‌شنوم، از دورگرمای تن‌شان را حس می‌کنم. در تیرگی گویی برق چشم‌شان را می‌بینم.

شاید‌ها را کنار بگذاریم. و پیش از همه این شاید وحشت‌بار را... سرانگشتی را که در انگشتان خود داریم بفشریم و گرمای آن را بچشیم. راه برویم، راه برویم. لرز لرزان راه برویم، به این سوی و آن سوی خم شویم، روی آهن سرد سخت لغزنده، خود را نگه داریم و راه برویم، راه برویم.

*

بچه که بودیم، این بازی را می‌کردیم. اما حالا دیگر بازی نیست. بازی نیست.

اندیشه‌هایی، نیمه شوخی، نیمه جدی، دربارهٔ اعدام

به یاد:

ایران شریفی

نخستین زنی که اعدام شد.
و با مرگ خود، برابری زن و مرد
را ثابت کرد.

اعدام، عجیب‌ترین چیزی است که بشر تا به امروز اختراع کرده.
جانوران همدیگر را به سادگی می‌کشند. تنها انسان است که انسان
دیگری را اعدام می‌کند.

می‌گویند: «انسان حیوان ناطق است.» یا: «انسان حیوانی
است که می‌خندد.» و...

می‌توانیم بر این مجموعه، تعریف دیگری هم بیفزاییم و بگوییم:
«انسان حیوانی است که اعدام می‌کند.»

*

کشتن، کاری است طبیعی. در طبیعت، هر جاننداری، جاندار دیگری
را بیجان می‌کند تا بخورد یا برای این که از خود دفاع کرده باشد.
اما هرگز نشنیده‌ایم که دژخیمی، محکومی را پس از اعدام
خورده باشد، حتی در بحبوحهٔ کمپایی و گرانی‌گوشی. و باز نشنیده‌ایم
که محکومی، زندگی دژخیمی را تهدید کرده باشد. برعکس، اگر

محکومان نبودند، دژخیمان از چه راه زندگی می کردند؟

*

خشم و خشونت که هنگام کشتن، دامن گیر کشنده می شود — خواه جانور باشد، خواه انسان — با عمل کشتن هماهنگی کامل دارد. آنچه در اعدام غیر طبیعی و غیر انسانی است، و سخت توی ذوق می زند، همان ناهماهنگی میان اصل عمل و تشریفات آن است، یعنی آراستن کاری غیر انسانی با انواع تظاهرات انسانی.

وقتی که می خواهیم کسی را بکشیم، بهتر است این کار را با سرعت و خشونت پایان دهیم. اما این که اعدام نیست. این کشتن است، کشتن صاف و ساده. و کشتن کار آدمکش هاست، نه کار ما. ما مجری قانون و عدالتیم. ما با کسی دشمنی نداریم. صرفاً برای صیانت اجتماع است که کسی را می کشیم. ما کسی را می کشیم که او را نمی شناسیم و کینه ای از او در دل نداریم. تنها می خواهیم که او هرچه بهتر و راحت تر و انسانی تر بمیرد.

ما کاری غیر انسانی را به طرزی کاملاً انسانی به سامان می رسانیم. راستی مضحک نیست؟ کسی کسی را می کشد که او را بشناسد و از او خطری احساس کند. حال آن که داور و دژخیم کسی را می کشند که هیچ نمی شناسندش و دشمنی ای با او ندارند و از جانب او خطری احساس نمی کنند. کسی چه می داند؟ شاید هم احساس می کنند. شاید در دنیای آدم ها هم غریزه همان نقش مهمی را داراست که در دنیای جانوران دارد.

*

هنوز هم نفهمیده ام چرا وقتی که می خواهند محکومی را اعدام کنند، او را صبح زود، بهتر است بگویم نیمه شب، از خواب بیدار می کنند و نمی گذارند دست کم خواب سیری کند؟

برای سحرخیزی، که شاید یکی از دشوارترین کارهای دنیا باشد، زیاد تبلیغ کرده‌اند و آن را برای نیکبختی و کامروایی آینده فرد لازم دانسته‌اند. اما کسی که قرار است اعدام شود که دیگر نه نیکبختی‌ای دارد و نه آینده‌ای. پس چه لزومی دارد که کله سحر آن بیچاره را از خواب بیندازیم و زابرا کنیم و گیج و خواب‌آلوده به میدان اعدام ببریم، در حالی که پی‌درپی خمیازه می‌کشد و با دست، چشم‌هایش را می‌مالد و حواسش هنوز درست سرجا نیامده است. آن بیچاره می‌خواهد یکی از مهم‌ترین کارهای زندگی‌اش را، به انجام برساند. پس بهتر نیست که بگذاریم با حواس جمع آن کار را بکند؟

گذشته از همه چیز، با این کار، ما خلاف سخن حکیمانه معروف «سحرخیز باش تا کامروا باشی» را ثابت کرده‌ایم. بگذاریم از این که اگر بزرگمهر حکیم بود، با آن جواب‌های صدها یک‌قاز که همیشه در آستین داشت، فوراً می‌گفت: «خب، دژخیم از محکوم سحرخیزتر و کامروا تر است.»

حالا این چه جور کامروایی است که آدم طناب بیندازد گردن بنده خدایی و بکشدش بالا و بعد دستمزدی از این بابت بگیرد و منتظر محکوم بعدی و دستمزد بعدی باشد، فقط خدا می‌داند و خود بزرگمهر حکیم.

باری، بهتر نیست که به جای دو و سه بعد از نیمه‌شب، ساعت نه یا ده صبح به سراغ محکوم برویم؟ بگذار دلش خوش باشد برای یک بار هم که شده، مثل پولدارهای بی‌خیال می‌تواند دیر از خواب بلند شود و نگران نباشد که «کارش دیر می‌شود و ازش بازخواست می‌کنند.»



باز نفهمیده‌ام که چرا این قدر با محکوم مهربانی می‌کنند و سعی دارند

کاری کنند که او «راحت» باشد. خیلی بهتر است که مانند گذشته، محکوم را پیش از اعدام تازیانه بزنند، شکنجه کنند، آهن تفته به تنش بچسبانند، و حتی استخوانش را بشکنند. در آن حال، محکوم خود می‌خواهد که هر چه زودتر بمیرد و از دست دژخیمان آسوده شود. به علاوه، با این کار، دژخیمان را هم پکر می‌کند، چون از دست‌شان در رفته است. مرده را که دیگر نمی‌شود شکنجه کرد.

گذشته از آن، کسی که دارد درد می‌کشد، چنان سرگرم درد کشیدن است که دیگر به فکر مرگ نمی‌افتد. تا بیاید از درد سوختگی یا شکستگی متوجه مرگ شود، طناب را کشیده‌اند و او را به دنیای دیگر فرستاده‌اند. تازه به فکر مرگ هم که بیفتد، با خود می‌گوید: «زودتر بمیرم و از این درد لعنتی خلاص شوم. کی حوصله بیمارستان رفتن و شش‌ماه توی گچ خوابیدن دارد!»

باری، حرف از دلسوزی و مهربانی بود. می‌گویند دژخیمی، در همان حال که داشت محکوم را به صندلی الکتریکی می‌بست، بامهربانی می‌گفت: «عزیزجان، اگر ناراحتی یک بالش بگذارم زیرت، یا یک پستی بگذارم پشتت، تا راحت‌تر باشی!»

*

چیز دیگری که از آن سر در نیاورده‌ام، غذا دادن به محکوم است. صبح به آن زودی، چه کسی اشتها دارد غذا بخورد، آن هم با خبری که یک لحظه پیش شنیده است. باز ظهر بود، چیزی. یا دم غروب که آدم دلش گرفته است و بدش نمی‌آید گیلانی هم بزنند. اما تا به حال نشده که به محکومی مشروب داده باشند. شاید چون بدآموزی دارد. عکس و تفصیلات محکوم را در روزنامه‌ها چاپ می‌زنند و هیچ خوب نیست عکس صحنه‌ای را نشان دهد که محکوم جامش را بالا گرفته، دارد «به سلامتی» می‌گوید.

معمولا به یکی دو سیگار خشک و خالی قناعت می‌کنند. و این دیگر خیلی خنده‌دار است. مردم با کوچک‌ترین خبر ناراحت‌کننده‌ای که می‌شنوند، سیگاری گوشه لب می‌گذارند. بچه‌هایی که دهن‌شان هنوز بوی شیر می‌دهد، در روز ته یک پاکت سیگار را بالا می‌آورند. آن وقت آدمی به این مهمی هم که یک یا چند تن را کشته و به اعدام محکوم شده، باید به سیگار قناعت کند. باز اگر تریاکی، حشیشی، مرفینی، هروئینی به او می‌دادند، حرفی بود. اما سیگار جداً مضحک است، مضحک و توهین‌آمیز.

*

سپس از محکوم می‌پرسند که آخرین آرزویش چیست. و پیش از این که بیچاره لب ترکند، پاسخ می‌دهند: «نمی‌شود.» (پس این چه پرسیدنی دارد؟)

چون مسلم است که هر آدم عاقلی، بی‌درنگ می‌گوید: «آخرین آرزویم این است که ولم کنید بروم.»

اما اینجا دچار تناقضی منطقی می‌شویم. چون اگر آخرین آرزوی محکوم را برآورده کنند و او را نکشند که این دیگر آخرین آرزو نمی‌شود. اگر هم به حرفش اعتنا نکنند و او را بکشند، پس آخرین آرزویش را برآورده نکرده‌اند. این هم درست مثل قضیه مرغ و تخم مرغ است.

به آرزوهای کوچک‌تر محکوم هم توجه نمی‌شود. اگر محکومی بگوید: «آرزو دارم در این سفر هم مثل سفرهای دیگر، مادرزن عزیزم همراهی‌ام کند.» تصور می‌کنید آرزویش را برآورده می‌کنند؟

آرزوهای بسیار کوچک محکوم هم معمولاً برآورده نمی‌شود. مثلاً اگر محکوم بخواهد مادر یا زن و بچه خود را ببیند و آن‌ها در شهر دیگری باشند، مراسم را که متوقف نمی‌کنند تا دنبال‌شان بفرستند و آن‌ها را بیاورند. در هر حال، سر و ته آرزو به همان حاضر کردن غذا

ختم می شود.

این هم، به گمان من، بسیار غیر انسانی است. ممکن است محکوم در همه عمر آرزوی غذایی را داشته باشد و حالا که برایش حاضر می کنند، با آن حالی که دارد، حتماً غذا به دهانش بدمزه می آید و آخرین دلخوشی اش هم از بین می رود و باید دلخور و پکر، طناب را به گردن بیندازد.

فرض کنید محکومی همیشه آرزو داشته خوراکی مارچوبه بخورد. تا آن لحظه هم مارچوبه ندیده بوده و هیچ نمی دانسته چه رنگی است، چه شکلی دارد و چه مزه ای می دهد. (شاید خیال می کرده مارچوبه چیزی است در ردیف زردچوبه.) اگر از چنین کسی پرسند: «دوست داری چه بخوری؟»

حتماً خواهد گفت: «خوراکی مارچوبه.»

حال ممکن است خوراکی مارچوبه چیز بسیار مزخرف و بدمزه ای باشد، یا به دهان او بد بیاید، در آن صورت، در اوج سرخوردگی و ناامیدی — و اصطلاح فلسفی اش را بخواهیم بگوییم — در اوج پوچی، بی هیچ دلخوشی یا دلخوشکنکی، به استقبال مرگ خواهد رفت.

*

موضوع دیگری هم که از آن سردر نیاورده ام، مسأله معاینه محکوم است به وسیله پزشک. خدا می داند هدف از این کار بیهوده چیست؟ پزشک محکوم را معاینه می کند و می گوید که: «ضربان قلب عادی است.»

یعنی محکوم نمی ترسد، شجاع است، روحیه اش قوی است.

یا می گوید: «ضربان قلب شدید است.»

یعنی محکوم می ترسد، مضطرب است، روحیه اش خراب است و خود را باخته است.

نتیجه در هر حال یکی است: محکوم را می‌کشند.
تا به حال، هیچ شده است به محکوم بگویند: «آفرین، خیلی شجاعی.
به خاطر همین شجاعت، از کشتنت صرف نظر می‌کنیم.»
یا بگویند: «این که چیزی نیست، ناراحتی ندارد، حالا که این
اندازه از مردن می‌ترسی، بسیار خوب، اعدامت نمی‌کنیم.»
وقتی که این حرف‌ها را نمی‌زنند و این کارها را نمی‌کنند، معاینه
پزشک، به چه دردی می‌خورد و جز وقت تلف کردن چه نتیجه‌ای دارد؟
بهرتر است زودتر کار را تمام کنند که آن که روحیه‌اش قوی است، از
انتظار بیش از اندازه، خود را نبازد و آن که از ترس نیمه‌جان شده،
بیش از این زجر نکشد.

مسخره‌تر از همه این است که حرف‌های پزشک را عوضی
می‌فهمند و به آن وارونه عمل می‌کنند. پزشک، محکومی را معاینه
می‌کند و می‌گوید: «کاملاً سالم است.»

این آدم کاملاً سالم را می‌کشند. اما کاری به دیگری ندارند که
پزشک درباره‌اش نظر داده که: «بیمار است.»

هر آدمی که کمی مغز در کله‌اش باشد، می‌داند که باید بیمار
را کشت و از درد سر بیماری خلاص کرد، نه سالم را.

البته گه‌گاه دیده شده که عاقلانه عمل کرده‌اند و بیمار را هم
کشته‌اند. ولی خوب، استثنا که قاعده نمی‌شود.

باز پزشک محکومی را معاینه می‌کند و می‌گوید: «عاقل و باهوش
است.»

این آدم عاقل و باهوش را می‌برند و می‌کشند، اما دیگری را
که به‌گواهی پزشک، عقلش پارسنگ برمی‌دارد و نه به‌درد خود
می‌خورد و نه به‌کار دیگران می‌آید، نمی‌کشند و زنده می‌گذارند.
از همه مضحک‌تر این است که جوان‌ها را، با همه جوانی و

تندرستی و شادابی و زندگانی درازی که پیش رو دارند، می کشند و پیرمردان را به علت پیری، از مردن معاف می کنند. کسی که خود می داند به زودی خواهد مرد، برایش چه تفاوتی می کند که چندماه زودتر یا دیرتر بمیرد؟

شما بگویید، این کارها به کار آدم های عاقل و فهمیده می رود؟ چنین آدم هایی تازه ادعای اصلاح و تهذیب جامعه را هم دارند! اما پزشک این میان چکاره است؟ پزشک، اگر عاقل و فهمیده باشد، وقتی که می بیند هیچکاره است و کسی به سخن او توجهی ندارد، باید خود را کنار بکشد. وقتی که می بیند دیگر نه مبشر زندگی، که مباشر مرگ است، باید خود را کنار بکشد. پزشک در آنجا وظیفه ای ندارد. اگر هم داشته باشد، این وظیفه چیز دیگری است.

به گمان من، وظیفه پزشک در پای چوبه دار این است که کاردی در دست، آماده بایستد. همین که محکوم را بالا کشیدند، پیش بجهد و با کارد طناب را پاره کند و محکوم را روی زمین بخواباند و تنفس مصنوعی بدهد. این به «سوگند بقراط» نزدیک تر است.

*

ناشی گری دیگر این است که کسی را که چندبار آدم کشته است، حتماً می کشند، اما آن که بار اول اوست، امکان دارد، از مجازات معاف شود. در صورتی که، به گمان من، اگر مقصود از مجازات، عبرت گرفتن است، بهتر است آن را که برای نخستین بار دست به قتل نفس زده است، حتماً اعدام کنند تا عبرت بگیرد. حال آن که قاتل سابقه دار، همه می دانند دیگر ارزش گذشته است و با هیچ وسیله ای عبرت نمی گیرد. باید او را به حال خود رها کرد و زیاد سربه سرش نگذاشت و کاری به کارش نداشت. بهترین مجازات او، همان کم محلی و بی اعتنائی است.

*

نکته مسخره دیگر در مجازات اعدام، این است که اگر شاکی خصوصی رضایت بدهد، معمولاً حکم را لغو می‌کنند. البته منظور از شاکی خصوصی پدر و مادر، خواهر و برادر و یا زن و فرزند مرحوم مقتول است. باید پرسید شاکی خصوصی یعنی چه؟ اگر از کسی پولی طلب داشته باشید، مگر برادر شما یا زن شما به خودشان اجازه می‌دهند که به بدهکار بگویند: «پول مال خودت، بخشیدیم به خودت.»

جان آدمی که از پول کم ارزش‌تر نیست.

به نظر من، قانون باید قاتلان را ملزم کند که قبل از قتل، هر طور بهتر می‌دانند، با پول یا با خواهش و التماس، یا با ناله و زاری، از مقتول رضایت بگیرند، وگرنه به گذشت شاکیان خصوصی ترتیب اثر داده نشود.

شاکیانی هم هستند که انتقام چنان دیوانه‌شان کرده که برای اعدام محکوم پافشاری می‌کنند، به‌تصور این که اعدام مجازاتی است سخت‌تر از زندان ابد.

اگر به جای قاضی بودم، دستور می‌دادم چنین شاکیانی را یک‌ماه یا یک‌سال به زندان بیندازند تا هم قدر عافیت را بدانند و هم اگر خواستار مجازات سخت‌ترند، آن را دانسته بخواهند.

*

اوج مسخرگی اعدام، زمانی است که محکوم وسیله‌ای پیدا می‌کند و دست به خودکشی می‌زند، مثلاً سم می‌خورد. بیا و ببین! دستگاه‌ها به کار می‌افتند، پزشکان بسیج می‌شوند و بیمارستان‌ها وضع فوق‌العاده اعلام می‌کنند. همه، از بالا تا پایین، چنان بر ویا راه می‌اندازند و چنان هادو، وادو می‌کنند که گویی می‌خواهند عزیزترین کسان را از مرگ نجات دهند. لوله‌های کلفت را در حلق محکوم بیچاره می‌تپانند و سطل سطل پر مگکات به خوردش می‌دهند و به استفراغش می‌اندازند

تا سم از بدنش بیرون بیاید.

هریک از این عذاب‌ها، به گمان من، صدمه‌بار از مرگ بدتر است. و بدتر از همه، آن سیلی‌ها که می‌زنند که بیمار خوابش نبرد و خواب به خواب نشود.

همه این‌ها برای چه؟ برای این که مرد بیچاره از آستانه آن دنیا بازگردد تا بتواند بار دیگر با «تشریفات قانونی» روانه‌اش کنند. همه این عذاب‌ها، به خاطر یک مهر و چند امضا. کسی هم نیست که بگوید بگذارید بیچاره آرام و آسوده بمیرد. در آن صورت، مرگ او هم دست خود او بوده است و گناهش گردن شما را نمی‌گیرد.

*

ناراحت‌کننده‌ترین بخش مراسم اعدام، آنجاست که محکوم بیچاره را پای چوبه دار یا کنار تیرک اعدام، یک‌لنگه‌پا، وامی‌دارند، که حکم را قرائت کنند، از ابتدا تا انتها.

سود این کار، ضرورت این کار، چیست، خدا می‌داند. روز و روزگاری که محکوم را درمیدان عمومی شهر، پیش‌چشمان مشتاق و هراس‌زده همشهریان، اعدام می‌کردند، شاید این کار ضرورتی داشت. اما حالا که اعدام معمولاً در زندان‌ها صورت می‌گیرد و در آن، جز نمایندگان قانون، کسی حاضر نیست، این کار بیهوده و کسل‌کننده، چه ضرورتی دارد؟

خود محکوم که می‌داند چه کرده است، نمایندگان قانون هم که می‌دانند، پس دیگر برای که می‌خوانند؟

گذشته از آن، محکوم بیچاره، این حکم دور و دراز و کسالت‌آور را یک‌بار هم در دادگاه شنیده است. جذاب‌ترین داستان‌ها هم به دوبار خواندن نمی‌ارزند، چه رسد به این نوشته قانونی، که تازه محکوم پایانش را هم می‌داند و همه کشش و هیجان بار اول آن از دست

رفته است.

*

از کارهای مضحک دیگری که در مراسم اعدام می‌کنند، این است که چشم محکوم را می‌بندند. گویا می‌خواهند که او نبیند چه کسانی می‌کشندش، تا خدای ناکرده، کینه‌ای از آن‌ها به دل نگیرد و به اندیشه انتقام نیفتد.

شاید هم این کار را می‌کنند که محکوم نداند چه لحظه‌ای مرگش خواهد رسید. اما این دردی از محکوم دوا نمی‌کند، جز آن که بروحشت مرگ، شکنجه انتظار را هم می‌افزاید.

کاش کسی پیشنهاد می‌کرد که به جای بستن چشم، دهان محکوم را ببندند. چون گاه محکومانی پیدا می‌شوند که بویی از ادب نبرده‌اند و در دم آخر، به گفته شاعر، دست از جان می‌شویند و هرچه در دل دارند، می‌گویند و جدی بودن و رسمیت مراسم را از بین می‌برند و این البته به هیچ وجه درست نیست.

*

از همه که بگذریم، نوبت کشیش یا قاضی عسکر، این نمایندگان عالم بالا، می‌رسد. محکوم احساس می‌کند که در حق او ستم می‌کنند و کشیش یا قاضی عسکر حضور دارد تا با وقار روحانی خود، براین ستم صحنه بگذارد و آن را مظهري از عدل الهی جلوه دهد. دیگران اشتباه می‌کنند و محکوم این اشتباه را از جانب آدم‌های زمینی، با کویه نظری‌های زمینی، انتظار دارد و می‌پذیرد. اما این که مردی هم که خود را وابسته به آسمان و بلند نظری‌های آسمانی می‌داند، همین اشتباه را مرتکب شود یا برآن صحنه بگذارد، پذیرفتنش دشوار می‌نماید. و پافشاری کشیش یا قاضی عسکر برای این که محکوم دعایی بخواند و نمازی بگذارد، بی‌دلیل و رنج‌آور است. مثل این است که

شما دارید به دیدار کسی می‌روید که به حساب بدهی هاتان به او برسید. آن وقت مرد سمجی که ادعا می‌کند وکیل اوست، یقه‌تان را بچسبند و اصرار کنند که اندکی از بدهی را با پست بفرستید.

اگر در کنار هر محکومی، یک کشیش یا قاضی عسکر را هم اعدام می‌کردند، بد نبود. شاید هم محکوم، قاضی یا وکیل مدافع را ترجیح می‌داد. در هر حال، محکوم دیگر احساس تنهایی و بی‌کسی و آزدگی، و از آن بالاتر، احساس بی‌عدالتی نمی‌کرد.

*

هر مقتولی می‌داند که قاتلش چه کسی است و این امیدواری یا دست‌کم دلخوشی را دارد که انتقام او گرفته می‌شود و قاتلش به مجازات می‌رسد.

کسی که اعدام می‌شود، این دلخوشی کوچک را نیز ندارد. چرا که نمی‌داند از میان خیل انبوهی که او را گام به گام به سوی مرگ رانده‌اند، چه کسی را قاتل خود بداند.

هیچ یک خود را قاتل او نمی‌دانند و حتی خواهان مرگ او نیز نیستند. تنها وظیفه خود را انجام می‌دهند. در این دهلیز سرد و تیره و لغزنده، که به سیاهچال مرگ می‌رسد، هر کدام، فقط به خاطر انجام وظیفه، تپایی به او می‌زنند.

*

از هر نظر که نگاه کنید، اعدام کوچک‌ترین سودی، نه به حال زندگان دارد، نه به حال مردگان. هیچ شنیده‌اید که قاتلی در کوران خشم کارتش را غلاف کند یا در اوج کینه و انتقام، هفت تیرش را دور بیندازد و بگوید: «هیچ یادم نبود. اگر تو را بکشم، مرا می‌گیرند و طبق ماده فلان و تبصره بهمان محاکمه و اعدام می‌کنند. پس بهتر است از کشتن صرف نظر کنم.»

*

در گذشته، گه‌گاه، کار نیکویی می‌کردند. و آن این که همه تشریفات اعدام را به‌جا می‌آوردند، سپس در آخرین لحظه به‌محکوم می‌گفتند که بخشوده شده است.

این تجربه، برای محکوم تجربه‌ای هولناک است. اما دست کم در یک مورد نتیجه نیکویی داشته است و آن این که داستایوسکی را به‌جهان ادبیات بخشیده است.

اگر تجربه اعدام بتواند نویسنده و شاعر و هنرمند درست کند، من با آن صد درصد موافقم. اما تصور نمی‌کنم هیچ کس حاضر باشد به این بهای گزاف و از سرگرداندن این تجربه دوزخی، حتی داستایوسکی شود.

*

نوسان میان امید و ناامیدی و پیوسته از این قطب به‌آن قطب رفتن هم زجرآور است. محکوم مدام نومید می‌شود، اما او را پیوسته، با امید و بیهوده امیدواری می‌کنند.

در این سیر میان امید و نومیدی، همیشه کفه سنگین‌تر، از آن نومیدی است. حال آن که سربازی که به‌جنگ می‌رود، بیشتر امید دارد زنده بازگردد تا این که کشته شود. و تا آخرین لحظه امیدوار است و بی‌خبر از مرگی که هم‌اکنون دارد سر می‌رسد.

ناامیدی محکوم، اما، مطلق است و گریز ناپذیر، و امید او پوچ است و موهوم.

*

آنچه در اعدام چندش‌آور است و تکان‌دهنده، همچنان که در روسپی‌گری، همان غیرطبیعی بودن آن است. شما اگر اتاقی انباشته از گاز کشنده ببینید و تنی چند در آن اتاق،

بی درنگ در را می گشاید یا پنجره را می شکنید. اگر ببینید کسی دارد در آب خفه می شود، بی درنگ خود را به آب می افکنید تا او را نجات دهید، بی آن که بشناسیدش یا اندیشه کنید که آیا آن که دارد در چنگال مرگ دست و پامی زند، سزاوار مرگ است یا شایسته زندگی. وقتی که کسی را در خطر می بینید، اگر هم خود را به خطر نیفکنید، دست کم می کوشید به او مدد برسائید.

حال آن که در اعدام، شما ابتدا دست مرد محکوم را می بندید و آن گاه طناب را به گردنش می اندازید. او را محکم به صندلی می بندید، آن گاه شیرگاز را می گشاید یا کلید برق را می زنید.

این چنین دست و پا بسته رها کردن ممنوع در چنگ مرگ، غیرطبیعی است. این چنین همدستی با مرگ، زشت است و پلید، و وجدان آدمی را می آزارد، اگر وجدان تخدیر نشده باشد.

این حالت ساختگی و غیرطبیعی، در شکنجه نیز وجود دارد. دوتن که بر سر یکدیگر می پرند، خشم و کینه ای در دل دارند که کارشان را طبیعی جلوه می دهد.

اما دژخیم، در کمال خونسردی، به قربانی می گوید که مثلاً کفشش را بکند یا روی تخت دراز بکشد. (مانند پزشکی که به بیمار می گوید روی تخت دراز بکشد تا او را معاینه کند.) از آنجا که این حالت آرام و بی بهانه، سخت غیرطبیعی است و بی حس ترین وجدان ها را نیز می آزارد، دژخیم پی دستاویزی می گردد تا خود را خشمگین سازد. به قربانی اهانت می کند و او را دشنام می دهد. قربانی که پاسخ داد، دستاویز خشم و خروش پدید آمده است. دستاویزی که کاری غیرانسانی و غیرطبیعی را، برای وجدان های تخدیر شده و کرخ، موجه و طبیعی جلوه دهد.

تاکنون از هیچ چیز به اندازه مجازات اعدام، سوءاستفاده نشده است. هر حکومتی که خود را برحق بداند، (و طبیعتاً همه حکومت‌ها خود را برحق می‌دانند) مخالفان و مزاحمان خود را به زندان می‌اندازد و سمج‌ترها را اعدام می‌کند. پس از چندی، ورق برمی‌گردد و حکومت برحق دیگری زمام کارها را به دست می‌گیرد و در زندان‌ها رامی‌گشاید و زندانیان را آزاد می‌کند. چه بسا که زندانیان دیروز، زمامداران امروز باشند.

اما آن‌ها که اعدام شده‌اند، دیگر به زندگی بر نمی‌گردند. حکومت می‌تواند قانونی بگذراند و محکومیت و محرومیت آنان را غیرقانونی بشناسد و حیثیت و شرافت‌شان را بازگرداند. اما زندگی آنان را با هیچ قانونی نمی‌توان بازگرداند.

و همین، بهانه سوءاستفاده است، چرا که به نام «صیانت اجتماع» دست به انتقام‌جویی و کینه‌کشی می‌زنند، یعنی درست همان چیزی که عقیده دارند در مجازات اعدام وجود ندارد یا نباید وجود داشته باشد. تنها حسن اعدام، این است که از بشر ناتوان میرنده دگرگون شونده، شهید می‌سازد، و شهید، چنان که همه می‌دانند، «کسی است که مرده‌اش از زنده‌اش خطرناک‌تر است.»^۱

*

و آخرین فاجعه، در این زنجیر فاجعه‌ها، این است که آخرین اختیار و آخرین آزادی محکوم را نیز از او می‌گیرند: آزادی انتخاب نوع مردن. یکی مایل است در خواب بمیرد. دیگری از خفگی وحشت دارد و می‌خواهد که گلوله‌ها تنش را بشکافند. مرگ، مرگ است. هدف، مردن محکوم است. برای نمایندگان قانون چه تفاوتی می‌کند که

محکوم چنین یا چنان بمیرد؟ اما آن‌ها این آخرین خواهش او را نیز رد می‌کنند و دلش را می‌شکنند. رد می‌کنند نه با دشنام و خشونت، بلکه با نرمی و مهربانی، با رأفت و عطوفت.

پزشک، که مانند مرد روحانی، مقام والای معنوی خود را زیر پا گذاشته و از آغاز تا پایان شریک جنایت شده است، می‌کوشد به محکوم توضیح دهد که مرگی که برای او انتخاب کرده‌اند، سریع و آسان و حتی «دلپذیر» است و او هیچ از آن نخواهد فهمید. گویی سخن از فهمیدن و نفهمیدن مرگ است. مگر پزشک نمی‌داند که همه هیاهوها و جنجال‌ها و سربه‌دیوار کوفتن‌های آدمی، از آغاز آفرینش تا به امروز، بر سر همین نفهمیدن معمای مرگ است، و این که، با وجود همه تعبیرها و تفسیرها، انسانی که به زندگی پا گذاشته و وجود و هستی یافته است، نمی‌داند که چرا ناگاه باید بیفتد و بمیرد، نیست شود. و این فاجعه، حتی به دست طبیعت یا حادثه کور، باز باورنکردنی و غیر عادی است، چه رسد به زمانی که آگاهانه و از روی اراده، به دست انسان صورت گیرد.

*

اعدام، ساده‌ترین و ارزان‌ترین وسیله است برای این که اجتماع خود خود را از شریکی از یاخته‌های سرطانی‌اش رها کند، حال آن که سرطان هنوز به جای خود باقی است.

*

اعدام، پنبه‌ای است که جامعه درگوش می‌تپاند تا صدای سرزنش وجدان را نشنود.

*

از همه چیز که بگذریم، هر محکومی حق دارد، به عنوان سخن آخر، چنین بگوید: «زندگی، موهبتی است که به من ارزانی شده، و شما که

آن را به من ارزانی نکرده‌اید، حق ندارید از من بازپسش بستانید. این موهبت نیز به من ارزانی شده که ندانم کی خواهم مرد. و شما حق ندارید آن را از من دریغ کنید. و با تشریفات «انسانی» تان، بدترین شکنجه‌های غیرانسانی را به من بدهید. اگر می‌خواهید مرا بکشید، اگر لازم می‌دانید که مرا بکشید، مرا، دست کم بی‌آن که خود بدانم، زمانی که انتظارش را ندارم، در بی‌خبری، در خواب، بکشید. میان همه کارهای غیر انسانی تان، این کار، از همه انسانی‌تر است.»

زن در شاهنامه

یک نوشته صد درصد تحقیقی و مستند!

یکی از استادان عظیم‌الشان، در کنگرهٔ مفاخر ملی، دربارهٔ زن در شاهنامه سخنرانی بسیار سودمند و مبسوطی ایراد فرمودند. اما از آنجا که هر کس در هر زمینه نظر خاصی دارد، این بنده تصور می‌کند که جناب استاد این موضوع بسیار مهم را تنها از یک نظر مورد مذاقه قرار داده‌اند و نظرگاه‌های دیگر را به طاق‌نسیان نهاده‌اند.

پس، اجازه بدهید برای یک‌بار هم که شده، این بنده در جلد استادان عظیم‌الشان و محققان فاضل و دانشمند برود و حسرت از دل بیرون کند و زن در شاهنامه را از نظر شخص شخیص خود مورد بحث و فحص قرار دهد.

*

اگر به نقش چندتن از زنانی که شاعر محترم حکیم ابوالقاسم فردوسی وصف فرموده، — مانند: رودابه، سودابه، ته‌مین و منیژه — توجه کنیم، به این نتیجه حیرت‌انگیز می‌رسیم که کتاب شاهنامه، جایی است شبیه محلهٔ پیتون امریکایی!

(قابل توجه آن‌ها که همهٔ اختراعات و ابتکارات و اختراعات

واکتشافات را به این خاک پاک نسبت می دهند.)
چرا که در شاهنامه هم، مانند محله پیتون، بیشتر زنان و دختران،
زبانم لال، پالان شان کج است و دل شان می شنگرد.

*

رودابه دختر شاه کابل، عاشق زال می شود و به جای آن که مثل
دخترهای نجیب و پدر مادر دار، توی خانه بنشیند و انتظار بکشد
تا پدر و مادر زال به خواستگاری بیایند و بلبه بران کنند، همین که
زال پای پنجره اش می آید، گیس بلندش را که صد درصد طبیعی و مطمئن
است و «پوستیش» نیست و خطر کنده شدن ندارد، از دریچه آویزان
می کند و می گوید: «بگیر و بیا بالا!»

شاید بگویید که این، وسوسه آنی جوانی است و رودابه بیچاره
گناه زیادی نداشته است.

باید به عرض مبارک تان برسانم که متأسفانه این طور نیست.
رودابه خانم مقدمات را از قبل، به طور کامل، فراهم می کند. ابتدا به
یکی از کنیز کانش دستور می دهد که نزد زال برود و به او بگوید:
که کامت برآمد، بیارای کار
بیا تا ببینی مهی پرنگار.

و بعد، چشم پدر و مادر مربوطه را می دزدد و دست به کار تهیه
وسایل پذیرایی می شود:

همی کار سازید رودابه زود
نهانی زخویشان او هر که بود.

شراب و کباب و رباب را مهیا می سازد و شب که می شود، دم
پنجره به انتظار می نشیند و همین که سایه زال را می بیند:

دو بیجاده بگشاد و آواز داد
که شاد آمدی ای جوانمرد راد.

بعد می گوید: «قربان آن دست و پای نازنینت بروم که از
ده روی خسته شده!»

زال می گوید: «قربان آن شکل ماهت بروم! دلم دارد ضعف
رود. «تو اونجا و من اینجا» زودتر راه را نشان بده.»
رودابه می گوید: «ای به چشم!»

و بعد:

فرو هشت گیسو از آن کنگره.
و گفت:

بگیر این سیه گیسو از یکسوام
زبهر تو باید همی گیسوام.
بدان پروراندیم این تار را
که تا دستگیری کند یار را.

اما این موضوع به رگ غیرت زال برمی خورد و کمندش را می اندازد
دیوار و می رود بالا. رودابه می آید و دستش را می گیرد و می بردش
ی اتفاق... و خلاصه، همه کار می کنند غیر از آن کار اصلی. (آخر
روز و روزگار مجله زنانه ای در کار نبود که موضوع را بی اهمیت
و به دهد و ترس دخترها را بریزد!):

همی بوس بود و کنار و نبید
مگر شیر کوگور را نشکرید،
همی مهرشان هر زمان بیش بود
خرد دور بود، آرزو پیش بود.

برویم سر وقت تهمینه خانم.

داستان از این قرار است که رخس رستم گم می شود و پس از این که رستم در ستون «گم شده — پیدا شده» صفحه نیازمندی های جراید کثیرالانتشار عصر، چندبار آگهی می کند و از جوینده تقاضا می کند زین و برگ را به عنوان مزدگانی بردارد و اسب را پس بفرستد، خبر رخس از سمنگان می رسد.

رستم در جست و جوی رخس، به شهر سمنگان می رود و شاه سمنگان که از جهان پهلوان حساب می برده، از او حسایی پذیرایی می کند و شب که می شود، دستور می دهد رختخوابش را در یکی از بهترین اتاق ها پهن کنند.

و راستی که بهترین اتاق بود. هنوز چشم رستم گرم نشده بود که به صدای در از خواب پرید و دید — به به، چشم شما روشن! — دختر بسیار زیبایی با شمع روشن بالاسرش ایستاده و دارد قد و قواره و شکل و شمایل او را دید می زند.

رستم چندبار شیطان را لعنت می کند و بعد می پرسد: «سرکار خانم که باشند؟»

تهمینه خانم می گوید:

یکی دخت شاه سمنگان منم

ز پشت هزبر و پلنگان منم

به گیتی ز شاهان مرا جفت نیست

چومن زیر چرخ برین اندکی است

ز پرده برون کس ندیده مرا

نه هرگز کس آوا شنیده مرا.

رستم می اندیشد: «با این اوصاف چرا نمی رود در مسابقه دختر شایسته شرکت کند؟» اما حرفی نمی زند.

تهمینه ادامه می دهد:

به کردار افسانه از هر کسی

شنیدم همی داستانت بسی

بجستم همی کفت و یال و برت

بدین شهر کرد ایزد آبشخورت.

و با کمال صراحت می گوید:

ترا ام کنون، گر بخواهی مرا.

و اعتراف می کند که:

خرد را زبهر هوی کشته ام.

حالا دیگر رستم ناز می کند و راضی نمی شود، تا این که تهمینه

وعده می دهد رخس را برایش پیدا کند. و رستم راضی می شود. آن هم

به صورت حلال نه حرام. (از اینجا می فهمیم که رستم با همه پهلوانی،

شخص امل و فنا تیکی بوده.)

نتیجه اخلاقی: ارزش یک اسب خوب، بیش از یک زن زیباست.

تبصره الحاقی: در این روز و روزگار، ارزش یک اتوموبیل بد،

بیش از یک زن خوب است.

*

حالا نوبت می رسد به سودابه خانم. این سودابه خانم، همان

است که یک بار تو روی پدرش، شاه هاموران، می ایستد و به جای این

که در پاسخ سؤال او که: «کاوس از تو خواستگاری کرده، با ازدواج

با او موافقی یا نه؟» سر را پایین بیندازد و رنگ بگذارد و رنگ بردارد

و بگوید: «هرچه شما بفرمایید.»

چشم در چشم پدر می دوزد و صاف و پوست کنده می گوید:

.....

از او بهتر امروز غمخواره نیست.

کسی کو بود شهریار جهان
بروبوم خواهد همی از مهان
به پیوند با او چرای دژم؟
کسی نسپرد شادمانی به غم.

شاه هاماوران از این بی حیایی چنان خشمگین می شود که می گوید:
کرا در پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد، بد اختر بود.

(البته در آن هنگام هنوز آزادی و برابری زنان تحقق نیافته بود و مردها جرأت می کردند از این حرف های خطرناک بزنند.)
باری، سودابه خانم، عاشق دلخسته کاوس شاه، بعدها همین که سیاوش را می بیند، ناگهان فیلس یاد هندوستان می کند و به مصداق:
نوکه میاد به بازار، کهنه میشه دلازار، از کاوس دل می کند و به
سیاوش دل می بندد و عاشق دلخسته اش می شود:

چنان شد که گفתי طرازخ است
و یا پیش آتش نهاده یخ است.

کسی را می فرستد و سیاوش را به بهانه دیدار از خواهران به شبستان می خواند. سیاوش طفل معصوم از همه جا بی خبر هم که زیر دست رستم پهلوان تربیت شده بود و نه «جرک» و «تویست» بلد بود و نه آبجو خوردن و سیگار فرنگی کشیدن، و از همه مهم تر، در زمینه قرزدن دخترها و زن های آشنا و بیگانه، پاک از مرحله پرت بود و بی خبر و دست و پاچلفتی و خجالتی هم بود، به جای این که از شنیدن این پیشنهاد نیشش تا بناگوش باز شود، اخم هایش توهم می رود و این پا آن پا می کند تا عاقبت پدر دستور می دهد که برود.

سیاوش هم که بچه حرف شنوی بوده، بلند می شود و به شبستان می رود. سودابه تا چشمش به جمال بی مثال سیاوش می افتد:

بیامد خرامان و بردش نماز
به بر درگرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر
نیامد ز دیدار آن شاه سیر.

سیاوش با همه بی تجربگی اش، احساس می کند که این بوسه ها با بوسه مادرانه تفاوت زیادی دارد و کمی «فرویدیسیم» قاطی آن است. پس زود خود را خلاص می کند و از آنجا درمی برد.

بار دیگر سودابه به بهانه زن دادن به سیاوش توطئه می چیند و او را نزد خود می خواند. دختران را به او نشان می دهد و می پرسد که کدام یک از آنها چشم سیاوش را گرفته اند.

سیاوش پاسخ می دهد: «راستش به این زودی ها خیال زن گرفتن ندارم. آخر هنوز قسط اسبم تمام نشده.»

سودابه می گوید: «بهانه نیاور. وقتی که خوشگل خانمی مثل مرا می بینی، معلوم است که این ها دیگر به چشمت نمی آیند.»

(از این حرف معلوم می شود که اولاً سودابه از فروتنی بویی نبرده بوده. ثانیاً مدیر روابط عمومی نداشته که برایش تبلیغ کند و ناچار بوده این وظیفه را شخصاً انجام دهد.)

بعد از گفتن آن حرف، سودابه خود را عرضه می کند:

من اینک به پیش تو استاده ام
تن و جان شیرین تو را داده ام
زمن هرچه خواهی همه کام تو
برآرم، نیچم سراز دام تو.
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد
همانا که از شرم ناورد یاد.

سیاوش مادر مرده از ترس مکر و حیله سودابه حرفی نمی زند. اما

سودابه به این آسانی ها دست بردار نیست. باردیگر او را به شبستان می خواند و این بار تهدید هم می کند:

که تا من تو را دیده ام مرده ام
خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن نبینم ز درد
بر آنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سال است تا مهر من
همی خون چکاند ابر چهر من

.....
.....

وگر سربپیچی ز فرمان من
نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه
شود تیره بر چشم تو هور و ماه.

سیاوش بدو گفت کاین خود مباد
که از بهر دل من دهم دین به باد
چنین با پدری وفایی کنم
ز مردی و دانش جدایی کنم.

سیاوش برمی خیزد و بیرون می رود. سودابه هم که عشق هفت ساله اش در یک لحظه به کینه بدل شده بود، داد و فریاد می کند و سرو صدا راه می اندازد و پیراهن را پاره می کند و صورت را خراش می دهد و به کاوس و انمود می کند که سیاوش قصد داشته او را «فریب بدهد».

کاوس که معمولاً از روی خل خلی و کم عقلی کارهایی می کرد، مثلاً با این که می دانست هنوز موشک و سفینه فضایی اختراع نشده،

به آسمان صعود می کرد یا به مازندران می رفت و خود را به اسارت می داد، این بار عقل می کند. اول دست و صورت سیاوش را بوی می کند. می بیند غیر از بوی صابون داروگر و خمیرریش پالمولیو، رایحه دیگری به مشام نمی رسد. حال آن که سودابه، از یک فرسخی سرش بوی تافت و صورتش بوی عطر شائل و نیناریچی و بدنش بوی ادکلن و «دئو دورانت» می داد. و اگر سیاوش با او کشمکش داشت، هرآینه دست و صورتش از آن روایح اثر می پذیرفت.

باری، اینجا هم کلک سودابه خانم نمی گیرد. اما مگر از رو می رود. زنی را که آبتن بوده، می بیند و می گوید: «دوا بخور و بچه ات را ببند از که من بگویم مال من بوده و در اثر مقاومت من در برابر سیاوش، به این روز افتاده.»

زن هم نامردی نمی کند و به جای یکی، دوتا بچه می اندازد. باز مأموران کاوس جست و جو می کنند و مادر بچه ها را پیدا می کنند و دروغ سودابه را کف دستش می گذارند. ولی مگر علیامخدره از رو می رود. می گوید: این ها از ترس رستم، حامی سیاوش، دروغ می گویند. و شروع می کند به آب غوره گرفتن و در همان حال سرود ملی «سرم هرچی میاره، میگم عیبی نداره» را خواندن تا عاقبت کاوس دچار دودلی می شود.

بزرگان صلاح می بینند که یکی از دو متهم از آتش بگذرد تا بی گناهی اش ثابت شود. سودابه هم از خدا خواسته، می گوید: «من همین دیروز دوتا بچه انداخته ام و این خودش گناه بزرگی است. (آن موقع هنوز کنترل خانواده باب نشده بود و بچه انداختن نه تنها تشویق نمی شد، بلکه گناه بزرگی هم به حساب می آمد.) توی آتش رفتن همان و جزغاله شدن همان. سیاوش اگر راست می گوید و بی گناه است، توی آتش برود.»

سیاوش می‌پذیرد و از آتش می‌گذرد. و سودابه را، که نزدیک است کشته شود، از مرگ نجات می‌دهد و خود به توران می‌رود. و چنان که همه می‌دانند، در آنجا کشته می‌شود.

نتیجه اخلاقی: اگر جوانان امروز در برابر وساوس نفسانی «بله» می‌گویند، برای این است که ناچار نشوند از آتش بگذرند و آخر سر هم در دیار غربت کشته شوند.

*

اکنون نوبت منیژه خانم، دختر افراسیاب است که پسر سربه‌راه و پابه راهی مثل بیژن خان را فریب بدهد و از راه به در کند.

بیژن، همراه‌گرگین، برای انجام یک مأموریت اداری که ضمناً کار خیر و عام‌المنفعه‌ای هم بوده، یعنی برای کشتن گرازهای مزاحم و دفع شر آن‌ها از سر دهقانان، به مرز توران می‌رود.

کار را که به پایان می‌رساند، گرگین حسادت می‌کند و دامی برای او می‌گذارد. بیژن که با همه پهلوانی، جوان صاف و ساده‌ای است، با پای خود در دام می‌افتد.

موضوع از این قرار است که گرگین می‌گوید در این نزدیکی دشت سبز و خرمی است و منیژه هم آنجاست. حال که تا اینجا آمده‌ای، حیف است منیژه را ندیده به ایران برگردی.

بیژن هم فیلس یاد هندوستان می‌کند. خوب دیگر، جوانی است و هزار چم و خم. سراغ خیمه منیژه می‌رود و جلوتر و جلوتر که او را بهتر ببیند، غافل از این که منیژه هم او را دیده است:

چو آن خوب چهره زخیمه به راه
بدید آن رخ پهلوان سپاه
به پرده درون، دخت پوشیده روی
بجوشید مهرش بر آن مهرجوی.

دایه را می‌فرستد و می‌گوید:

نگه‌کن که آن ماه دیدار کیست،

سیاوش مگر زنده شد یا پری است.

و به دایه می‌گوید ازش بپرس مگر تو سیاوشی که آدم این قدر

زود عاشقت می‌شود.

(از اینجا نتیجه می‌گیریم که منیژه خانم هم عاشق سیاوش بوده،

منتها عشقش را در اعماق قلبش مدفون کرده و حرفی نزده. وگرنه

فرنگیس خانم برمی‌داشت برای مشکل‌گشای مجله زنانه توران زمین

می‌نوشت: وجود خواهرم کانون گرم خانوادگی ما را تهدید می‌کند.)

دایه پیغام را می‌رساند. بیژن هم کارت ویزیتش را تقدیم می‌کند.

دایه چون سواد نداشته، کارت را عیناً به منیژه خانم می‌دهد.

(هرآینه مسلم است که در آن زمان، در ایران، مبارزه بابتی سواد

و آموزش بزرگسالان وجود داشته. ولی البته تورانیان از این نعمت

بزرگ محروم بوده‌اند.)

منیژه می‌خواند:

بیژن گیوزاده گودرز نیا

دارای درجه M.A پهلوانی از دانشگاه زابل

کارمند وزارت دفاع

فعلاً مأمور خدمت در وزارت کشاورزی

زیر آن بیژن با خط خود اضافه کرده بود: «کشنده گرازها»

منیژه پاسخ می‌دهد:

گرآیی خرامان به نزدیک من

برافروزی این جان تاریک من

به دیدار تو چشم روشن کنم
بدین دشت، خرگاه گلشن کنم.

می بینید که کرم از خود درخت است. بیژن فوراً راه می افتد و به
خیمه می رود. منیژه جلو می آید و به جای این که مثل دخترهای متجدد
تحصیل کرده معاشرتی، دست بدهد و «از آشنایی تون خوشوقتم» بگوید
و حداکثر یک تانگوی چیک توچیک با او برقصد، یکباره:
منیژه پیامد گرفتش به بر
گشاد از میانش کیانی کمر

و بعد:

بشستند پایش به مشک و گلاب

و بعد:

می سالخورده به جام بلور.

(مقایسه کنید با این دور و زمانه که اگر یک دختر بخت برگشته
لب به آبجو بزند، پدر و مادر املش چه قشقرقی راه می اندازند!)
و نتیجه این که:

سه روز و سه شب شاد بودند به هم.

بعد که بیژن خداحافظی می کند تا به ایران برگردد، منیژه
می بیند فعلاً نه دادرایی دم دست است، نه دادگاه حمایت خانواده که
فی المجلس عقد آن دو را ببندد، ناچار خود باید به فکر خود باشد.
آهسته ندا را به کنیزکان می دهد. آن ها هم که لابد در این امور
تجربه و کار کشتگی داشته اند، داروی بیهوشی می آورند و درجام بیژن
می ریزند.

بیژن که بیهوش می شود، منیژه او را پنهانی به کاخ خود
می آورد:

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
نگار سمن بر در آغوش یافت.

بیژن با خود می‌گوید: «ای دل غافل! دیدی چه غلطی کردم!
آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم تیره گرفتم قاتق نانم بشه، قاتل جانم شد.»
منیژه بدو گفت دل شاد دار
همه کار نابوده را باد دار.

بیژن هم می‌گوید: «صحیح است. احسنت!»

و شب و روز پارتی‌های حساسی راه می‌اندازند: خوردن و نوشیدن
و رقصیدن. و چون در آن روزگار هنوز ضبط صوت و رادیوگرام اختراع
نشده بود، وظیفه پخش موسیقی را کنیزکان چینی برعهده می‌گیرند.
از آن طرف، موسیقی پرسر و صدای رقص، دربان را خبر می‌کند
که خبری هست. سرک می‌کشد و می‌بیند، بعله، یک جوان گردن
کلفت وسط دویست سببدا دختر نشسته و سرگرم گل‌گفتن و گل‌شنیدن
است. می‌دود و افراسیاب را خبر می‌کند و هنوز یک ساعت نگذشته،
بیژن بدبخت، دست و پا بسته در برابر دادگاه صحرایی ایستاده بود
و گرسیوز هم به عنوان وکیل تسخیری کنارش بود. (آخر آن موقع بین
ایران و توران حالت جنگ وجود داشت. سازمان مللی هم در کار نبود
که وساطت کند و آتش بس بدهد.)

عاقبت در عنفوان جوانی و بهار زندگانی، به اعدام محکوم
می‌شود. و نزدیک است مراسم انجام شود که پیران از راه می‌رسد و
یک درجه تخفیف برایش می‌گیرد.

بیژن را می‌اندازند توی چاه و منیژه را هم سر و پا برهنه، از
کاخ بیرون می‌کنند. از حق نباید گذشت که منیژه اینجا فداکاری و
از خودگذشتگی می‌کند و از این در و آن درنان گدایی می‌کند تا
بیژن در زندان از گرسنگی نمیرد. (البته نان زیادی هم نصیب منیژه
نمی‌شده، چون تورانیان می‌ترسیدند اگر به او نان بدهند، برایشان بدشود.)
با این همه نمی‌شود از قمپز در کردن منیژه صرف نظر کرد که

به رستم که برای نجات بیژن آمده است، می گوید:

منیژه منم دخت افراسیاب

برهنه ندیده تنم آفتاب!

*

نتیجه اخلاقی: زنانی که داستان شان گفته شد، همه سطح بالا هستند و ما را نرسد که در کارشان فضولی و چند و چون کنیم. جز آن که، به قول یکی از ظرفا، بگوییم: چنین کنند بزرگان...

حالا اگر تهران بود...!

همین که از هواپیما قدم به زمین می‌گذاری، همه چیز عوض می‌شود. انگار دنیای دیگری است. سوار اتوبوس می‌شوی و به سالن گمرک می‌روی. اما این میهماندارهای ایرانی، پدرسگ‌ها خیال می‌کنند خودشان یک‌پا فرنگی‌اند. از ایرانی جماعت بدشان می‌آید، عارشان می‌شود. نمی‌دانید چه رفتاری دارند. انگار از دماغ فیل افتاده‌اند. تکبر و تبختر و بداخلاقی و اخم. درست مثل این که آدم چندتا قوم و خویش دهاتی داشته باشد و آن‌ها را دنبال خودش انداخته باشد و وسط تهران با یک آشنای رودرواسی‌دار روبرو شود، چه حالی به آدم دست می‌دهد؟ این‌ها هم همان جور ناراحت می‌شوند و خجالت می‌کشند. کسی هم نیست که بگوید: آجی! اگر من سوار هواپیمای نکبتی تو نشوم که تو از کجا می‌آوری بخوری؟ اگر این تخفیف کوفتی هم نباشد که مردم مگر مغز خر خورده‌اند این همه شرکت‌های معتبر خارجی را ول کنند و با این ابوطیاره‌های وطنی پرواز کنند.

شما را به خدا، ببینید، مقامات عالیه آمده‌اند برای حفظ شوون مملکت و شناساندن ایران و ایرانی به جهانیان، این شرکت آبرومند را درست کرده‌اند و کلی پول داده‌اند و بوئینگ و جمبوجت خریده‌اند، چهارتا خاله‌زنک، روی نفهمی، مصالح ملک و ملت را در نظر نمی‌گیرند و همه رشته‌ها را پنبه می‌کنند.

بگذریم. توی سالن که راه می‌افتی، تا دلت بخواد تابلو: از این طرف برو، از آن طرف برو، پیچ، بالا برو، پایین بیا، اگر گذرنامه‌ات فلان است، از این ور برو، اگر بهمان است، از آن ور برو. ما زبان بلد نیستیم، دیگران که بلدند و می‌خوانند. چسبیده بودیم به یک جوان ایرانی و او می‌خواند و به ما شیرفهم می‌کرد.

حالا اگر تهران بود، توی فرودگاه به آن بزرگی، یک تابلو نمی‌دید. مدام باید دست به دامن کارمند و کارگر و مستخدم و باربر می‌شدی که راه را نشانت بدهند و بگویند که چه خاکی به سرت کنی. تازه اگر عوضی نگویند و بدتر به اشتباهت نیندازند.

آقا، فرودگاه نیست که، دریاست. چقدر مرتب، چقدر تمیز. آن وقت ما با این چس مثقال فرودگاه، خودمان را مسخره کرده‌ایم. اسمش را هم گذاشته‌ایم فرودگاه بین‌المللی! به عقیده من، در دوران سازندگی، در دوران صنعتی شدن، واجب است که ما یک فرودگاه آبرومند داشته باشیم، نمی‌گویم اندازه فرودگاه لندن، دست کم نصفش، یک چهارم‌ش. باری، رسیدیم پیش خانمی که ورقه آبله کوبی را می‌دید. نگاهی کرد و کارتی را مهر زد و داد دست‌مان. چقدر مهربان، چقدر خوشرو. خنده از لب‌هایش دور نمی‌شد. سلام کرد و تندتند چیزهایی گفت. از جوانک پرسیدم: «داره چی میگه؟»

گفت: «خوشامد میگه. میگه امیدوارم سفر خوش بگذره.»

حالا اگر تهران بود، یارو مثل برج زهرمار نگاه‌مان می‌کرد، بی‌خودی نگاه‌مان می‌داشت و ایرادهای بنی اسرائیلی می‌گرفت و آخر سر هم انگار ارث پدرش را بخشیده، متنی سرمان می‌گذاشت و روانه‌مان می‌کرد. بله، اگر انسان هم هستند، آن‌ها هستند.

از آنجا رد شدیم و رسیدیم پیش مأمورانی که گذرنامه‌ها را نگاه می‌کردند. نه یکی، نه دوتا، ده بیست تا. همه هم پشت میز نشسته

و سخت سرگرم کار. حالا اگر تهران بود، یک نفر را می‌نشانند آنجا و همه ملت را می‌ریختند سرش. یارو هم هی به هوای تلفن زدن و چای خوردن و شاش کردن، از زیر کار در می‌رفت.

آقایی که شما باشید، این یکی هم سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد پرسید: از کجا می‌آید، کجا می‌مانید، برای چه آمده‌اید، چقدر پول دارید؟ خلاصه حسابی ما را سؤال پیچ کرد.

همان جوانک شده بود دیلماج‌مان. طفلک چه پسر نازنینی بود. وقتی که گفتم یک‌ماهه آمده‌ام، بازن و بچه، و دوهزار پوند پول دارم، یارو داشت شاخ در می‌آورد. خیال کرد ملیونرم! تازه خبر نداشت که قراره از طریق بانک هم پول برسد. بله، پدر ناخوش، ماکه مثل شماها چس‌خور نیستیم. می‌خواستی بیایی و ببینی آن روز بانک چه خبر بود، همه‌گروگر پول می‌گرفتند: پوند، دلار، مارک، فرانک. مردم پول دارند و دل‌شان می‌خواهد خرج کنند، به کسی چه. هی به خودم می‌گفتم چرا مردم این قدر تند تند می‌روند فرنگ. حالا می‌فهمم چرا. خیال دارم دیگر هر سال بروم. اگر این سالی یک‌ماه سفر فرنگ هم نباشد که نمی‌شود این خراب‌شده را تحمل کرد. به چه چیزش دل‌مان خوش باشد. نظم و ترتیبش، حق و حسابش، زندگی بی‌دغدغه‌اش؟

بگذریم، می‌خواستم به یارو بگویم: آقا جان، ما ملتی هستیم ثروتمند و آزاد. هم نفت داریم و هم آزادی. هر جور هم که دل‌مان بخواهد، پول‌مان را خرج می‌کنیم و به کسی هم مربوط نیست. اما نه خیال کنید یارو فضولی کرد. فقط چشم‌هایش گشاد شد و ابروها را بالا برد و گفت: «دوهزار پوند برای یک‌ماه؟!»

و زود از سر قضیه گذشت. حالا اگر تهران بود، یارو زیر و زردچوبه‌ات را می‌پرسید. چکاره‌ای؟ این پول را از کجا آورده‌ای؟

نکند حلال نباشد و حرام باشد؟ نکند دزدی باشد؟

آخر پدر ناخوش، به توجه؟ تو را سنه؟ گیرم دزدی کرده باشم، مگر من و تو را توی یک قبر می گذارند؟

بگذریم، سرتان را درد نیاورم. این یکی هم مهری روی گذرنامه زد و خوش و بشی کرد و کارمان را راه انداخت.

آمدیم سوار اتوبوس شدیم، اتوبوس دوطبقه. چقدر نو، چقدر تمیز و مرتب. حالا اگر تهران بود، کثافت از در و دیوارش بالا می رفت. صندلی هایش پاره بود.

راننده چمدان ها را از ما گرفت و مرتب آن پشت چید. حالا اگر تهران بود، اولاً که می گفت: چمدان داری، سوارت نمی کنم. سوار هم می کرد، دستش را به کمرش می زد و می گفت هر غلطی می خواهید بکنید و هر خاکی دل تان می خواهد به سر خودتان بریزید. نه ادبی، نه انسانی، نه کمکی.

اتوبوس پر که شد، راه افتاد. خانم هم که مثل من سفر اولش بود، خیابان و ساختمان ها و در و دیوار را تماشا کرد و بعد گفت: «خب، اینجا که فرقی با تهرون نداره. این همه میگویند لندن، لندن!»

می دانستم همین را می گوید. جوابش را حاضر داشتم. گفتم: «خانم جان! این چه فرمایشی است می فرمایید. اگر دقت فرموده باشید، می بینید که در همین چند دقیقه، صدای بوق اتوموبیل و اتوبوس، اصلاً و ابداً، به گوش تان نخورده است، اتوموبیل ها جلو همدیگر نیچیده اند، راه یکدیگر را نبسته اند، فحش و فحش کاری راه نینداخته اند. تفاوت یعنی همین دیگر. بهشت آنجاست کازاری نباشد، کسی را با کسی کاری نباشد. اصل قضیه این است که اعصاب آدم راحت باشد. حالا اگر تهران بود، به همین راحتی می توانستی از فرودگاه به شهر بروی؟ به خدا، نه! به امام، به پیغمبر، صدبار اعصابت ناراحت می شد، متشنج می شد.

انصاف هم خوب چیزی است. من هم مثل شما وطنم را دوست دارم، یک وجب از خاکش را نمی‌دهم تمام دنیا را بگیرم. من هم قبول دارم که اولیای امور شب و روز زحمت می‌کشند و جان‌فشانی و فداکاری می‌کنند. ولی، خب، ملتی که لیاقت ندارد، ندارد. کاریش نمی‌شود کرد. خودت را بکشی هم، آدم بشو نیستند. لیاقت را سرچوب بگذاری، بکنی توی کون‌شان، می‌گوزند می‌اندازندش بیرون. کاریک روز و دوز و پنج‌سال و ده‌سال نیست. ما دست کم پانصدسال از ملل متمدن عقب‌تر هستیم. حالا چه جور می‌خواهیم برسیم، خدای دادند. هیئات، هیئات! من که چشمم آب نمی‌خورد.»

رفتیم ترمینال پیاده شدیم. یکی نوار متحرک را راه انداخت. بعد رفت با راننده کمک کرد چمدان‌ها را از اتوبوس بیرون آوردند و یکی یکی روی نوار انداختند. مردم هم آرام و معقول ایستاده بودند و چمدان‌شان را که می‌دیدند، خم می‌شدند و برمی‌داشتند و می‌رفتند. نه شلوغی‌ای، نه فحش و فضاحتی. حالا اگر تهران بود. همه می‌ریختند سر راننده و داد می‌زدند: «آقای راننده، اون چمدون منه، آقای راننده، اون یکی هم مال منه، چمدون منو زودتر بده برم، کاردارم.» انگار بقیه مردم کار ندارند! نه، از این خبرها نبود.

می‌رسیم به تا کسی سوار شدن. مردم کنار پیاده‌رو صف کشیده بودند. تا کسی‌ها می‌آمدند و یکی یکی سوارشان می‌کردند. راننده چمدان‌ها را بالا می‌گذاشت و در را برای باز می‌کرد و می‌بست و بعد خودش سوار می‌شد و راه می‌افتاد. حالا اگر تهران بود، اول می‌پرسید کجا می‌روی، بعدیک «نمی‌خوره» می‌گفت و با کمال بی‌ادبی گاز می‌داد و می‌رفت.

ولی از حق نباید گذشت، قدر این مملکت را بدانید، خیلی ارزانی است. یک‌بار تا کسی سوار شدیم، راه‌مان کمی دور بود، سه‌پوند و نیم

پول دادیم، بگو چهل، چهل و پنج تومان. اینجا راننده بدبخت چهل و پنج ریال ازت بخواهد، دادت به آسمان می رود. آنجا تازه پنجاه پنس هم انعام دادیم. ولی، چیزی که هست، با رضا و رغبت انعام می دهی. چه ادبی، چه احترامی. نه مثل لندهورهای لات و بی ادب اینجا که از سر جاشان تکان نمی خورند، تازه توقع انعام هم دارند. ولی، خب، آن ها هم زندگی شان تأمین است. اعصاب شان راحت است. تلافی ناراحتی زن و بچه و خرج زندگی و فحش و کتک دیگران را سر تو در نمی آورند. دم هتل که نگه داشت، هم خودش پیاده شد و هم دربان هتل جلو دوید. چه ادبی، چه احترامی، چه خوشخدمتی ای. هتل، چی! بزرگ، تمیز، مجلل، اعیانی، ولی قیمت ها در حد معقول. حالا اگر تهران بود، عین سرگردنه تو را می چاییدند. راست می روی پول بده، چپ می روی پول بده، آب می خوری پول بده. آنجا نه، انگار صدسال است تا هفت پشت را می شناسند و بهت اطمینان دارند. لب ترمی کردی، هر چه خواسته بودی حاضر بود. روز آخر که می آمدیم، با ادب و احترام صورت حساب را دادند دست مان. حالا اگر تهران بود، هر دفعه که می خواستی از در ییابی بیرون، یارو چنان نگاهت می کرد که انگار قصد فرار داری.

باری، بیشتر وقت مان توی فروشگاه ها می گذشت. می دانید که خانم حوصله موزه و نمایشگاه و این جور جاها را ندارد. سینما هم که نمی توانستیم برویم. زبان صاحب مرده شان سرمان نمی شد. زبان که نیست پدرسگ! زبان یا جوج و مأجوج است. آدم نمی فهمد چی تند تند بلغور می کنند. بنده، دوره دبیرستان کمی فرانسه خوانده ام، ولی خوب، بعد از این مدت، با این همه کار و گرفتاری، به کلی فراموش کرده ام. چندبار هم بنده زاده سعی کرد انگلیسی یادم بدهد، ولی با این همه فکر و خیال و ناراحتی، مگر حواس برای آدم می ماند.

غرض عرضم این بود که خانم صبح و عصر می‌رفت فروشگاه، بنده هم ناچار ایشان را همراهی می‌کردم. حسنش این است که توی هر فروشگاه، فروشنده ایرانی پیدا می‌شود. تازه اوهم که نباشد، ایرانی فراوان است، می‌توانی ازشان کمک بگیری. به شرط این که از آن افاده‌ای هایش نباشند یا از آن قالتاق‌ها که هنوز سلام نگفته، می‌خواهند سرت هوار شوند و به حساب تو، شکم و زیر شکمی از عزا درآورند. بله، آقا، صلاح در این است که تا می‌توانید از ایرانی جماعت دوری کنید. خطرناک است، از هر نظر خطرناک است. ولی، خوب، چه می‌شود کرد. سفر اول است و آدم هم که زبان صاحب‌مرده‌شان را بلد نیست.

پیش خودمان بماند، یکی از همین‌ها مرا برداشت بردمحلّه سوهو. مثل ناحیه ده خودمان است دیگر. اما چیزی می‌گویم و چیزی می‌شنوید. محلّه تمیز، خیابان‌ها تمیز، خانه‌ها تمیز، خانم‌ها تمیز. حالا اگر تهران بود، کثافت از در و دیوار بالا می‌رفت، که چی، که چون اون نکبتی‌های بدبخت آنجا زندگی می‌کنند، نباید تمیزش کرد.

آقا، کلاغه برای خانم خبر نبرد. ما هم به یاد ایام جوانی رفتیم و خاک توسری کردیم. راستش اولش رویم نمی‌شد. از آن جوان خجالت می‌کشیدم. جوانک از آن هیپی‌میپی‌ها بود. موی دراز و ریش بلند. ظاهراً حشیش هم می‌کشید. خودش می‌گفت: من نمی‌کشم، به انگلیسی‌ها می‌فروشم. ولی گویا می‌کشید. هر چه بود، جوان نازنینی بود. یادش به خیر. دید من خجالت می‌کشم، خودش مقدمات کار را جور کرد و گفت: «قربان، خجالت ندارد، اینجا این چیزها مطرح نیست. این مسائل مدت‌هاست حل شده.»

به این می‌گویند ملت متمدن. سال‌هاست این مسائل را برای خودش حل کرده. حالا اگر تهران بود و یکی تو را می‌دید، اووه،

رسوایی ای بار می آورد که آن سرش ناپیدا. تنها کسی که خبر نمی شد، خواجه حافظ شیرازی بود. اما آنجا، اگر بگویند کسی نگاه می کرد، کنجکاوی می کرد، اصلا و ابدا.

زنک عجب تکه ای بود. تمیز و خوشگل و خوش هیكل. يك پرده هم گوشت داشت. بقیه مثل نی غلیان دراز و باریك بودند. من هم كه می دانید از زن لاغر و باریك بدم می آید. زن باید يك پرده گوشت داشته باشد، نمونه اش خانم.

باری، خیالم هم از بابت مرض و این حرف ها راحت بود. حالا اگر تهران بود و يك بار دست از پا خطا می كردی، سال های سال باید تاوانش را پس می دادی. هزار جور كوفت و مرض می گرفتی. اما آنجا نه. همه سالم و تمیز.

يك بار هم رفتیم به مغازه ای. پسر ك می گفت: اسمش سكس شاپ است. آقا، جاتان خالی، همه آلات و ادوات را آنجا گذاشته بودند. البته مصنوعی، نه طبیعی. مردم هم، از زن و مرد، می آمدند و معقول و مؤدب، تماشا می كردند و چیزی می خواستند، می خریدند. حالا اگر تهران بود، مگر جرأت می كردی آنجا پا بگذاری، از ترس آبرو. فردا هزار جور حرف برایت درمی آوردند. مردش جرأت نمی كرد آنجا برود، چه رسد به زن و دختر مردم. بله آقا، قبول كنید كه ما هنوز وحشی هستیم. به آن ملت می گویند متمدن.

باری، داشتم فروشگاه را می گفتم كه از موضوع پرت شدیم. فروشگاه نگو، دریا بگو. درندشت، چندین و چند طبقه، پر از پله و پله برقی و آسانسور. حالا اگر تهران بود، چس مثقال جا را برمی داشتند، اسمش را می گذاشتند فروشگاه بزرگ!

همه چیز این ور و آن ور ریخته. همه چیز دم دست. دزدی چقدر آسان است. ولی مگر کسی دزدی می كند؟ مگر این ملت متمدن خود

را این قدر کوچک می کند که دله دزدی کنه؟ حالا اگر تهران بود، دزدی که چه عرض کنم، یکروزه غارتش می کردند. البته پلیس و وکار آگاه هست. اما آن قدر مؤدبند که وجودشان را احساس نمی کنی. دورین تله ویزیون هم هست. همین که می ایستی، می چرخد طرفت. انگار بو می کشد که ایرانی هستی، شرقی هستی. بله دیگر، این ها را که برای خودشان نگذاشته اند، برای ما گذاشته اند. بعضی از این شرقی ها، ایرانی ها، عرب ها، افریقایی ها آن قدر گند کاری درآورده اند که آبروی همه را برده اند، همه را بدنام کرده اند. تا یارو می فهمد ایرانی هستی، چنان حالتی به خود می گیرد که انگار با دزد سابقه دار روبرو شده. بله قربان، اولیای امور این همه خرج می کنند، مادی و معنای فداکاری می کنند که وطن عزیز را به اجنبی ها بشناسانند، برای نام ایران حیثیت و آبرو کسب کنند، آن وقت چندتا ابله بی شعور از همه جا بی خبر، می روند با دله دزدی شان حیثیت مملکت را لکه دار می کنند، احترام وطن عزیز را به باد می دهند، آبروی کشور را می برند. یکی هم نیست بگوید: الاغ جان، تو که می روی دست کم سی چهل هزار تومان خرج می کنی، چرا برای سه چهار تومان، هم آبروی خودت را میبری و هم آبروی کشورت را. باور کنید سه چهار تومان بیشتر نیست. یکی جوراب بلند می کند، آن یکی پیراهن زیر، آن دیگری چندتا خرت و پرت که اصلاً معلوم هم نیست به چه دردش می خورد.

باری، برویم سر حرف مان. حرص و جوش بیخودی نخوریم. این ملت که آدم بشو نیست، پس حرص و جوش ما چه فایده ای دارد. خانم را می گفتم. خرید کردن خانم تماشایی است. واقعاً لذت دارد. اول می نشیند خانه، سر فرصت، به قول خودش، لیست تهیه می کند. هرچه من، بچه ها، خودش، قوم و خویش و دوست و آشنا می خواهند، جدا جدا می نویسد. بعد هر روز می رود برای یکی خرید

می‌کند. می‌گوید: این جور بهتر است، حواس آدم پرت نمی‌شود، قاطی نمی‌کند. حالا اگر تهران بود، با این شلوغی خیابان‌ها و راه‌بندان و وضع ترافیک، مگر می‌توانستی ده‌دفعه بروی فروشگاه؟ باید یک‌بار می‌رفتی و به‌هرجان‌کندنی بود، هر چه می‌خواستی، می‌خریدی. اما آنجا، اصلاً این حرف‌ها مطرح نیست. گفتم که، ماگردش و تفریح و همه چیزمان شده بود رفتن به‌فروشگاه. آن‌قدر لباس زمستانی خریدیم که برای چندسال مان بس است. نه‌که تابستان بود، لباس‌های زمستانی را حراج کرده بودند. حراج چه حراجی، حراج واقعی. ارزان ارزان، بگو مفت. حالا اگر تهران بود، چراغ روشن می‌کردند و تابلو می‌زدند به‌این‌گندگی که: حراج واقعی. اما هم حراجش دروغ بود و هم واقعی‌ش. دولاپهنا حساب می‌کردند و تا این‌جای سرت کلاه می‌گذاشتند. جنس بیست‌تومانی را می‌نوشتند صدتومان و بعد خط می‌زدند و زیرش می‌نوشتند هشتادتومان. ملت خوش‌خیال هم مثل مور و ملخ می‌ریختند که چی شده؟ حراج واقعی شده! اما آنجا از این خبرها نیست.

شلوغ است نه بی‌نظم. همه راحت می‌آیند و هرچه می‌خواهند، می‌خرند و توی صف می‌ایستند و پول‌شان را می‌دهند و می‌روند. حالا اگر تهران بود، مثل مگس‌هایی که روظرف شیره می‌ریزند، می‌ریختند سرصندوق‌دار بخت برگشته و نمی‌گذاشتند با حواس جمع به‌کارش برسد. این یکی داد می‌زد، اون یکی فریاد می‌کرد، عاقبت هم کاری می‌کردند که بدبخت پول زیادی بدهد و کم بیاورد. ولی آنجا، هیچ از این خبرها نیست. معقول و مؤدب توی صف می‌ایستند، خونسرد و با حوصله. برای همین است که دنیا را روی انگشت‌شان می‌چرخانند. چه صبر و حوصله‌ای دارند. صبر ایوب. مثل ما که هرتی پرتی نیستند. توی صف که ایستاده‌اند، نه جوش می‌زنند، نه عجله‌ای دارند، نه کسی را هل می‌دهند، نه پای کسی را لگد می‌کنند. به‌فرض هم که لگد

کنند، «ساری» و «اسکیوزمی» از دهنشان نمی‌افتد. (پدرسگ صاحب زبان آدم که نیست!) حالا اگر تهران بود، مرد که نره‌خر می‌زد ساق پایت را قلم می‌کرد یا صاف می‌زد تخت سینه‌ات، بعد هم با آن چشم‌های کور شده‌اش، برو بر نگاهت می‌کرد و تازه یک چیزی هم طلبکار بود، توقع داشت ازش معذرت هم بخواهی. ولی آنجا نه، آرام می‌آیند، آرام می‌روند، آرام خرید می‌کنند، آرام در صف می‌ایستند.

راستی گفتم صف. آقا تا به چشم خود نبینید، باورتان نمی‌شود. همه‌جا صف. فروشگاه صف، بقالی صف، قصابی صف، بانک صف، پستخانه صف، اتوبوس صف، تاکسی صف. صف نه مثل صف‌های ما که فقط اسمش صف باشد، همه از گرد راه نرسیده، بروند خودشان را سر صف جا بزنند. نه، منظم و مرتب.

باز از فروشگاه پرت شدم. گفتم که جنس‌ها همه‌جا ریخته. می‌توانی دست بزنی، باز کنی، امتحان کنی، بپوشی، آخر سر هم نخری. لبخند از لب فروشنده نمی‌افتد. حالا اگر تهران بود، می‌آمدی دست بزنی، یارو بی‌رودرواسی می‌زد پشت دستت. اگر هم نمی‌خریدی، یارو سگرمه‌هاش را می‌کرد توهم و چندتا کلفت کنایه بارت می‌کرد. ولی آنجا نه. می‌توانی ده‌دست لباس بپوشی و امتحان کنی و دریاوری و آخرش هم اگر خوشت نیامد، نخری.

یک‌بار به اتفاق خانم رفته بودیم برای بنده شلوار بخریم. رفتم توی اتاقک که امتحانش کنم، دیدم چیزی آنجا نوشته. از یکی از ایرانی‌ها که داشت خرید می‌کرد، پرسیدم اینجا چی نوشته؟ گفت: «نوشته: لطفاً هربار فقط یک لباس برای امتحان بیاورید.»

پرسیدم: «یعنی چه؟»

گفت: «خب، ممکنه کسی مثلاً دوتا شلوار بیاورد و یکی را زیر شلوار خودش بپوشد و برود.»